

داستان «دز هوش‌رُبا» به روایت شمس تبریزی، در مقالات

روایت نخست

پادشاهی بود او را سه فرزند بود. فرزندان عزم سفر کردند به مهمی. پدر ایشان را وصیت می‌کرد یک باره و دو باره و ده باره که در این راه، فلان جا قلعه‌ای است، صفت او چنین. چون بدان‌جا برسید، الله‌الله زود برگذرید و بر آن قلعه مپایید!

اگر او این نصیحت‌ها نمی‌کرد، ایشان را هرگز این خارخار و تقاضا نمی‌بود که سوی آن قلعه خود بنگرند. از این وصیت‌ها ایشان را تقاضایی و خارخاری خاست که عجب در آن قلعه چه چیز است که او چندین منع می‌کند؟ که الانسانُ حریصٌ علی ما مُنع.

در آن قلعه درآمدند – حکایت معروف است – دیدند بر دیوار آن، صورت دختر پادشاه و عاشق شدند. آمدند به ضرورت خواستاری کردند. پادشاه گفت: «بروید ایشان را بنمایید آن خندق پُر سر بریده؛ که هر که خواستاری کرد و نشان دختر نیاورد، حال او چه شد؟» رفتند، دیدند خندقی پُر سر بریده.

پسر بزرگین دعوی کرد که: «من نشان بیاورم». عاجز آمد. او را نیز بکشتند.

دوم نیز همچنین.

آن پسر کوچکین آمد. گفت: «اگر از دیگران عبرت نمی‌گیری، از برادران خود عبرت می‌گیر!» گفت:

صبر	با	عشق	بس	نمی‌آید	صبر	فریادرس	نمی‌آید
صابری	خوش	ولایتی	است،	ولیک	زیر	فرمان	کس

شرط کرد و در طلب ایستاد. دایه را بر صدق او رحم آمد. او را دلالت کرد که گاوی زرین بسازد و در اندرون آن گاو برود. تا به حیل‌ها در کوشک دختر راه یافت. هر شب که خلق آرام گرفتگی – الا عاشقان که از نور عشق ایشان را شب نمانده است و لذت عشق از لذت خواب مستغنی کرده است – از گاو بیرون آمدی و شمع‌ها و شراب‌ها را از جا بگردانیدی و سر زلف دختر را پژولانیدی. چون روز شدی، نشانی‌ها دیدندی و هیچ‌کس ندیدندی. حاصل، تا رو بند دختر بستد که نشان آن بود، بیامد که نشان آوردم. خلق، خود، بی‌نشان،

چندان به فرّ او و صدق او مرید شده بودند که [می گفتند:] «اگر این پادشاه قصد او کند، ما غوغا کنیم و قصد پادشاه کنیم. اگر قصد این شاهزاده کند، البته او را هلاک کنیم»؛ زیرا محبوب بود. گفت: «حاجت نیست. خود نشان بنمایم، چنان که در حال پادشاه بمیرد. شما پای او بکشید مرده و برون آرید!»

پادشاه گفت: «با این همه نشان کو؟» گفت: «آوردم، اما تو و وزیر و من در خلوت درآییم، چنان نشان بنمایم که تو بیهوش شوی که یقین شودت که هیچ شکی و گمانی و شبهه‌ای نماند». چون درآمدند آن سربند دختر و انگشتی و آن علامت‌های دیگر با او نمود.^۱



روایت دوم

آن پادشاه سه پسر داشت و وصیت کردشان که زینهار زینهار، الله‌الله به فلان قلعه درمروید! اگر آن نگفتی، ایشان را یاد آن نبودی. تا رفتند، صورتی دیدند که در صفت نگنجد، دختر فلا پادشاه، نامش نوشته‌اند. رفتند به خواستاری، پادشاه گفت: «مرا دختر نیست، هر که دعوی کند و نشان نیارد، سر او ببرم». آن دو پسران سر به باد دادند، سرشان را در آن خندق انداختند که پُر سر شده بود همه از این واقعه ... خدمت شما را به حکایت تصدیع ندهم و اگر نه آیت‌هایی است در شرح این و احادیث است نبوی، خاصه در تقریر آن گاو زرین و دریافتن دایه و دختر و عاقبت نشان برون آوردن ... إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ (سوره قصص / آیه ۵۶). بهانه می‌کرد و نمی‌خواست، وَلَكِنْ أَكْثَرُهُمْ لَا يَفْقَهُونَ، که او خود مسلمان است.^۲

^۱ - مقالات شمس تبریزی، تصحیح دکتر محمدعلی موحد، ج ۱ / صص ۲۴۷ - ۲۴۶.

^۲ - همان، صص ۲۷۰ - ۲۶۹.